

برنامه شماره ۳۳۹ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



غزل شماره ۲۲۴۳، مولوی

آینه جان شده چهره تابان تو
هر دو یکی بوده‌ایم جان من و جان تو
ماه تمام درست خانه دل آن توست
عقل که او خواجه بود بنده و دربان تو
روح ز روز الست بود ز روی تو مست
چند که از آب و گل بود پریشان تو
گل چو به پستی نشست آب کنون روشن است
رفت کنون از میان آن من و آن تو
قیصر رومی کنون زنگیکان را شکست
تا به ابد چیره باد دولت خندان تو
ای رخ تو همچو ماه ناله کنم گاه گاه
ز آنک مرا شد حجاب عشق سخندان تو

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۲۶۰۰

یادم آمد قصه اهل سبا
کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند به شهر بس کلان
در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند
درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها
گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی
قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز
سخت زفت زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو
لیک جمله سه تن ناشسته‌رو
اندرو خلق و خلاق بی‌شمار
لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده به جانان تاختن
گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دور بین و دیده‌کور
از سلیمان کور و دیده پای مور
و آن دگر بس تیزگوش و سخت کر
گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
و آن دگر عور و برهنه لاشه‌باز
لیک دامنه‌ای جامه او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند
من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنودم بانگشان
که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم
که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک به نزدیک آمدند
خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی‌گوید که آری مشغله

می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم
از طمع برند و من ناآمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند
در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند
لیک ذره گوشت بر وی نه نژند
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ
استخوانها زار گشته چون پناغ
زان همی‌خوردند چون از صید شیر
هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند
چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان
در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گیزی و هفت اندام زفت
از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست
در نظر ناید که آن بی‌جا رهیست
نک پیایی کاروانها مقتفی
زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف
سخت ناپیدا و زو چندین زفاف

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۲۴۳ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم.

آینه جان شده چهره تابان تو**** هر دو یکی بوده ایم جان من و جان تو

پس مولانا به نمایندگی از طرف هر انسانی به زندگی رو می کند و اینطوری می گوید: چهره تابان تو، چهره تو که دارد نور می تاباند یعنی هوشیاری می تاباند هوشیاری می دهد به ما، این آینه جان من است. یعنی من جانم را میتوانم در آن هوشیاری و در آن تابش ببینم.

پس در واقع هوشیاری گنج حضور یکجور هوشیار است که همینکه ما هوشیاری می شویم به آن، جانمان را اصلمان را در آن می بینیم. یعنی ما آگاه می شویم که ما کی هستیم. این خیلی مهم است. این تفاوت دارد با من ذهنی که در آن ما از خودمان بیخبریم. از اصلمان بی خبریم.

بعدش می گوید که با این کار من متوجه می شوم که جان من و جان تو یکی بوده است. یعنی این توهم که ما الان توی آن هستیم و فکر می کنیم که یک باشنده متفاوتی از زندگی هستیم و از جنس زندگی و خدا نیستیم این توهم درست نیست. این توهم بر اساس هم هویت شدگی با چیزهای بیرونی و یا چیزهای ذهنی و جدایی است.

پس درمان این جدایی و تنهایی و جهل و افتادن به محدودیت این است که ما متوجه یک سری چیزهایی بشویم که الان مولانا به ما می گوید. مثلاً اینکه جان من و جان معشوق، جان خدا یکیست. این یعنی چه؟ این را ما موقعی متوجه می شویم که به فضای یکتایی این لحظه وارد بشویم و از ذهن خارج بشویم. یکدفعه ما متوجه می شویم که ما دو تا بعد پیدا کردیم. دو تا جنبه پیدا کردیم. یکی هوشیاری حضور است که آگاه از خودش هم هست و پر از زندگی است و احتیاجی به این ندارد که (یعنی ما به عنوان او یا او بعنوان ما) احتیاجی به این ندارد که به چیزهای بیرونی نگاه کند و ببیند که کی هست. دست اول زنده به زندگیست و میداند کی هست و میداند زنده هست و میداند هویت دارد هویتش هم از جنس زندگی هست.

و یک جنبه دیگر ذهن ما است که اهمیت فرعی پیدا می کند. ذهن ما چیزهای بیرونی را نشان می دهد مثل متعلقات ما، چیزهای ما که اینها همه بیرونی هستند یا هر چیزی در بیرون هست مثل انسانهای دیگر. خب الان حداقل ما یک چیزی میدانیم که جان من، اصل من و ذات من با ذات خدا یکی است. خب این به شما چی می گوید؟ به شما می گوید که شما از ترس از شک و از تنهایی بی بیرون. به خودت اطمینان کن. حالا این حالت را مقایسه کنید با وقتی که ما رفتیم توی ذهن و فقط یک بعد داریم که آن هم بعد ذهنی ماست که چیزها را در آن تجسم می کنیم و به آنها هویت می دهیم یعنی هویت می بخشیم (اصطلاحاً می گوئیم این را هم هویت شدن) و فقط آن بعد را داریم. و خدا را یا زندگی را تبدیل به مفهوم می کنیم و تبدیل به تصویر می کنیم و خودمان را هم تبدیل می کنیم به یک تصویر ذهنی. تصویر ذهنی ما از خودمان یک تصویر ذهنی دیگری می سازد یا منعکس می کند که اسمش خداست در واقع بصورت مفهوم در میاوریم خدا یا زندگی را.

حالا این من در آنجا زندانی شده و جاهل است و می ترسد و قطع شده از زندگی از همین چهره تابان تو، نور ندارد و عقل ندارد و همه چیز را کج و ماوج می بیند وقتی یک بعد داریم . ببیند مولانا از محصول نهایی انسان صحبت می کند. حالا امروز به ما می گوید که چه اتفاقی برای ما می افتد.

حالا ما فرض کنیم که آنجا نیستیم یعنی محصول نهایی نیستیم یعنی اینطور نیست که چهره تابان معشوق را ببینیم و جان ما از خودش آگاه بشود و ذهن ما یک وضعیت دیده بشود و آن چیزها که از جمله اتفاقات هست، اهمیت فرعی داشته باشد. اهمیت اصلی را، همین جان ما که زنده شده به چهره تابان معشوق، آن داشته باشد (که دارد) حالا ما اگر آن را نداریم حداقل بطور مفهوم وار می دانیم که جان من (جان هر کدام از ما) با جان معشوق با جان خدا یکی است.

پس معلوم می شود که مای در کار نیست. هوشیاری، زندگی بصورت هوشیاری میاد به این جهان و قاطی کارهای این جهان می شود و دردش میاد و بیدار می شود همین حالت پیش میاد و معشوق را می بیند. وقتی دردش میاد، رها می کند به آن چیزهایی که چسبیده در ذهن و آزاد می شود. یکدفعه از خودش آگاه می شود و چهره معشوق را می بیند که نور می تابد و مثل آینه ای می شود که هوشیاری حضور می تابد ولی چیزی وارد ذهن نمی شود و جذب ذهن نمی شود که تبدیل به مفرغ بشود یا تبدیل به درد یا کینه یا هم هویت شدگی با ذهن بشود (یعنی همان چیزهایی که بیشتر انسانها به آن مشغول هستند). پس دیگر دردساز نیستیم.

ما چون الان می دانیم که جان منی وجود ندارد فقط جان معشوق است که آمده اینجا، به خودمان اعتماد پیدا می کنیم. نمی گوئیم که ما حالا کتاب نخواندیم و سواد نداریم . امروز مولانا به ما می گوید که شما (یعنی هر انسانی) همان محصول نهایی هستید فقط نگاه نمی کنیم به آنجایی که باید نگاه کنیم و به جای بد نگاه می کنیم. برای پیدا کردن خودمان به جای درست نگاه نمی کنیم. جای درست ذهن نیست. و امروز مولانا می گوید که وقتی گل می نشیند آب صاف می شود. گل قاطی شدن ما با چیزهای این جهانی است و صاف شدن این است که چیزهایی که ما خودمان را به آنها چسبانده ایم آنها را رها می کنیم و می رویم بالا و گل ته نشین می شود. وقتی که صاف می شود ما می دانیم که کی هستیم. وقتی هوشیاری در ما صاف می شود یعنی خالص می شود وقتی هوشیاری میاد به این دنیا و خودش را از اینها می کشد بیرون و روی خودش قائم می شود ما می دانیم که کی هستیم . آن موقع دیگر اتفاقات اهمیت خودشان را بعنوان یک عامل کنترل کننده یا هویت دهنده یا شادی دهنده یا زندگی دهنده به ما از دست می دهد.

ماه تمام درست خانه دل آن توست **** عقل که او خواجه بود بنده و دربان تو

پس می گوید : تو ماه شب چهارده هستی و چیزی نباید به تو اضافه بشود. یعنی این لحظه اصل ما که خود زندگیست تام و تمام است و درست است. یعنی چیزی کم ندارد یعنی شما بعنوان زندگی همه چیز را دارید برای شادمانه بودن و آرامش داشتن. حالا شما می گوئید که این همه استرس و ناراحتی و نگرانی و رنجش و کینه ای که من با خودم حمل می کنم پس اینها چی هستند؟ آن چیز اضافه است. آن اصلاً مربوط به شما نیست. ما الان بیدار می شویم که آن یک کوله پشتی است در پشت شما که یکدفعه آن را می اندازید پایین. با همین گفتگوها و بیدار می شوید به اصلتان و همینکه بیدار می شوید آنها را می اندازید. ما بزور با چسب خودمان را اصلمان را می چسبانیم به دردها. هر چی می چسبانیم و فشار می دهیم اینها نمی چسبد. خب نجسبان!

نمی چسبد. برای اینکه تو از جنس درد نیستی از جنس هم هویت شدگی و از جنس باور از جنس ماشین از جنس مال دنیا نیستی که بزور می خواهی

بچسبانی! خب بخاطر همین دردت میاد. خب بچسبان خودت را . چند بار می خواهی بچسبانی !!؟

شب و روز من می گویم خودم را می خواهم به اینها بچسبانم و از اینها هویت بگیرم. وقتی هر وقت شما بخواهید از هر اتفاقی از هر رویداد بیرونی هویت

بگیرید خودتان را دارید با یک چسب بد می چسبانید. و دوباره کنده می شوید برای اینکه آن می رود دیگر. آن می رود و درد میاد.

پس زندگی در این لحظه که شما باشد هیچ چیزی کم ندارد. بلکه ممکن است خانه شما کوچک باشد و یا حتی خانه نداشته باشید ممکن است که اتومبیل

نداشته باشید. اینها وضعیت های زندگی است اینها چیزهای این دنیاست که ما استفاده می کنیم برای این دنیا و اینها ابزار هستند و ربطی به زندگی ما

ندارند. ربطی به این باشند ای که ما هستیم و زنده هست ندارد. آنها باشند یا نباشند ما زنده هستیم.

حالا اگر به این زنده بشویم خب آنها جای خودشان را پیدا می کنند همین که جای خودشان را پیدا کردند شما می توانید آنها را زیاد کنید اگر بخواهید.

نگران نباشید! نگویند اگر من به گنج حضور زنده شدم پس باید مفلس باشم! نه اینطوری نیست. برای اینکه یکی از چیزهایی که در این جلسات از مولانا

یاد گرفتیم این است می گویند: اگر ماه تابان (ماه تابان این معنی را هم می دهد که دارد می تابد) شما یک آینه ای هستید که زندگی هوشیاریش را می دهد

به شما و شما جذب نمی کنید و می تابانید . بنابراین این می تابد به کارتان. خب کارتان برکت پیدا می کند و شما خلاق می شوید . شما به خودتان لطمه

نمی زنید. می گویند که خانه دل یعنی دل من یعنی مرکز من مال تو است . مال کی هست؟ مال زندگیست . در مرکز من که من تقریباً همه چیز زندگی دار را

کمک کننده به زندگی را از آن می گیرم (از مرکز می گیرم) این مرکز من نمی تواند متعلق به چیزهای این دنیایی باشد.

شما نمی توانید یک چیز بیرونی که از بین رفتنی است مجسم کنید در ذهنتان و با آن هم هویت بشوید آن را بیاورید مرکزتان قرار بدهید مثل اتومبیلتان را

کارتان را دینان را مثل همسرتان را مثل بچه تان را نمی توانید مرکزتان بگذارید.

مرکزتان متعلق به کی هست؟ متعلق به زندگی یا خداست.

خب اگر مرکز شما متعلق به ماه تابان است از آنجا انرژی سامان دهنده می تابد پس به کارتان هم می تابد. اتفاقاً دو جور می شود کار کرد یکی اینکه در

مرکزتان در دلتان ماه تابان است و زندگی هست پس شما هم از جنس زندگی هستید. از آنجا در واقع انرژی سامان دهنده و خرد و شادی و آرامش می تابد

و وارد کارتان می شود و شما کارتان را خیلی خوب انجام می دهید. می دانید چرا؟ برای اینکه همه حواستان پیش این است که در این لحظه نیاز این لحظه

چی هست. نیاز وضعیت چی هست. چون زنده به زندگی هستید . نیاز این لحظه که وضعیت ارائه می کند یا کار ارائه می کند مربوط به نیاز من ذهنی

نیست مربوط به نیاز مرضگونه نیست .

حالا فرض کن که ما من ذهنی داریم و در کارمان هم خیلی خوب هستیم داریم کار می کنیم کارمان را انجام می دهیم در عین حال که کارمان را انجام می

دهیم (چون از این بعد ماه تابان خبری نیست) این من ذهنی می خواهد خودش هم معتبر کند هر کاری می کنیم در این لحظه بیست درصد به کارمان

است و هشتاد درصد حواسمان به این است که کسی به ما احترام می گذارد کسی از ما تشکر می کند کسی اصلاً قدر این کار را می داند به اندازه کافی پول

می دهند به من. آخر این کاری که می کنم اصلاً به چه دردی می خورد. یا این آدم انگار دارد به من توهین می کند. به من درست احترام نمی گذارد. یواش یواش هشتاد درصد زندگی خلاق من بلعیده می شود بوسیله نگرانیهای من ذهنی که در آن وضعیت من اصلاً دیده می شوم؟! ولی در آن یکی مهم نیست که کارتان چی هست شما هنرمندید یا دکتر هستید یا کارگر هستید یا گارسون هستید. شما یا دو بعد دارید (در واقع ما یک بعد داریم دو بعد نداریم) دو نفر نیستیم ما زندگی زنده هستیم و ذهنمان را که دارد می گوید: **عقل که او خواجه بود** عقل که فرمانده ما بود حالا این عقل چی بود؟ وقتی چیزهای مردنی در مرکز من بود عقل من همه فکر و ذکرش این بود چون من از اینجا عقلم را می گیرم دیگر، از این مرکز عقلم را می گیرم. خب عقل من به من می گفت که این چیزی که الان در مرکز قرار گرفته و دلم قرار گرفته اولاً باید حفظ بشه ثانیاً می ترسم و ثالثاً باید زیاد بشود.

پس چیزهای از بین رفتنی دل من هست و من اینها را می خواهم زیاد کنم و عقل من همش همین است. و چون از اینها من هویت می گیرم اگر اینها کم بشوند من نابود می شوم. ترس دارم و نگرانی دارم.

می گوید آن عقل که من ذهنی است الان دیگر از بین رفته و ذهن ساده شده در واقع دربان و کارگر تو شده. کارگر خداست و من هم نیستم.

خب الان شما بعنوان آدمی که روی خودش کار می کند نگرانی منتان را دیگر ندارید. چرا ندارید؟ برای اینکه زنده به زندگی هستید و هویت تان را از آنجا می گیرید. پس بنابراین چوب لای چرخ خودتان نمی گذارید. صد در صد حواستان متمرکز به این است که نیاز این لحظه چی هست. مثلاً مشتری دارید به حرفش گوش می کنید دنبال نیاز این لحظه هستید که شما پاسخ بدهید و پاسخ مثبت و سازنده بدهید. برای اینکه زندگی دارد پاسخ می دهد. حالا کارتان چقدر فرق می کند؟ این دو تا حالت با هم چقدر فرق می کنند؟ اولی هشتاد نود درصد از انرژی من را من ذهنی تلف می کرد که من چی حالا؟ کسی به من احترام می گذارد؟ من به اصطلاح معتبر هستم؟ معتبر سازی من پس چی؟ ارزش و احترام من چی؟

بابا تو داری کار می کنی. تو آمدی خدمت کنی به مردم. حالا شما می خواهی خودت را اینجا معتبر کنی؟! من ذهنی این چیزها سرش نمی شود.

بخش دوم:

پس آن عقل که هر چقدر بیشتر بهتر، در هر لحظه، آن عقل من ذهنی، دیگر رفته. ماه تمام و درست می تابد از درون به بیرون. اصلاحات از درون به بیرون است همیشه.

دوباره این را تکرار کنیم که ما به عنوان من ذهنی عادت کردیم که خارجمان را، بیرون از خودمان را، تغییر بدهیم تا اوضاع درست بشود. نمیدانیم که نقشه کل خرابکاری در ذهن ماست و در بیرون نیست.

برای اینکه بیرون درست بشود در اینجا هم می گوید که: خانه دل مال ماه تمام است از خانه دل از درون دل ما از مرکز ما می تابد به بیرون. بیرون را سامان می دهد. شما نیروی زحمت بکشید روی دیگران کار کنید. اشتباهی که انسان کرده چه فردی و چه جمعی، من ذهنی این اشتباه را کرده ما به عنوان

انسان من ذهنی این اشتباه را کردیم که اولاً ما یک مقدار زیادی (الان من ذهنی ها اینطوری هستند دیگر) بافت یا وضعیت های به ثمر نرسیده را که با درد همراه است با خودمان حمل می کنیم. امروز خواهیم دید که ما یک گذشته به ثمر نرسیده هستیم که با سرعت میرویم به آینده که خودمان را به ثمر برسانیم. منتها نه با اخلاق خوش بلکه با خشم. ما دعوا می کنیم. با دعوا و مرافعه و خشم می خواهیم بیرونمان را درست کنیم . می زنیم داغون می کنیم تا بیرونمان درست بشود ولی این عکس این قضیه است.

شما اولاً اگر بیرون را بنزید درست کنید آن هم با خشم چه انرژی وارد آن جریان می شود؟ انرژی زدن و شکستن و خشم . آن انرژی سامان دهنده نیست. تنها انرژی که سامان دهنده است این است که دل شما از معشوق درست بشود و انرژی معشوق که (همین که می گوید ماه تابان) این معنی را هم می دهد که از شما می تابد. شما یک آینه هستید . وقتی که آن به دل شما می تابد و دل شما این را منعکس می کند بیرون شما بطور معجزه آسا عوض می شود. و برکت پیدا می کند. این حالتی که الان صحبت می کنیم و مولانا دارد تعریف می کند فرق می کند با آن که بشر بطور فردی و یا جمعی رفته و اشتباه هم رفته و هیچ موقعه هم به نتیجه نرسیده . بعضی ها معتقد هستند که بشر چندین بار بوجود آمده و خودش را از بین برده. یعنی کلس اصلاً ناپود شده و دوباره از اول بوجود آمده. حالا ما اینها را کاری نداریم ولی آنچه که تاریخ نشان می دهد بصورت جمعی همیشه یک گروهی آمدند و خشمگین شدند و یک گروهی را از بین بردند و جای آنها نشستند و بعد از یک مدتی بدتر از آنها شدند یا حالا یک ذره بهتر از آنها و بعد یک گروهی دیگر آمدند و آنها را از بین بردند با خشم. همیشه خشم و این خشم و درد در سائیکی بشری ذخیره شده و همه ما اینها را به ارث داریم می بریم. همه ما در این مشترک هستیم و همه انسانها یک نفر هستند.

اتفاقاً در مثنوی که امروز داریم میخوانیم مولانا به این اشاره می کند. می گوید توی این کره زمین سه نفر زندگی می کنند و بعد معلوم می شود که این سه نفر هم یک نفر هستند. همین من ذهنی است. همه ما یک جور هستیم . بلحاظ من ذهنی یک جور هستیم که بیشتر هم من ذهنی هستیم . و بلحاظ خشم و رنجش و کدورت و کینه همه اینها هم یکی هستیم . نتیجه اینکه تغییر از درون به بیرون است. شما اشتباه نکنید بروید همسران را یا بچه تان را همسایه تان را تغییر بدهید. فایده ندارد! برای اینکه نقشه خرابکاری ما یعنی خرابکاری در کار خودمان است نقشه بی سامان کننده و بی نظم کننده توی همین سر ماست. و آن هم هم هویت شدگی یک باشنده توهمی است بنام من ذهنی که در آنجا زندگی می کند که این هم شده دل ما. تا زمانیکه این با ما است شما بیرون را عوض نکنید چون فایده ندارد درون را عوض کنید.

حالا عوض کردن درون همین است ماه تمام درست خانه دل آن توست *** عقل که او خواجه بود عقل ما الان خواجه است خواجه یعنی آقا . عقل رئیس ما است و عقل هم می گوید هر چه بیشتر بهتر. عقل فعلی ما.

مطلبی که خیلی مهم است و فهمیدنش هم خیلی آسان است این است که شما چیز از بین رفتنی را که می تواند تعلق داشته باشد و می تواند آدم داشته باشد را با آن هم هویت نشوید و آن را دل خودتان نکنید. و این را هم قبلاً گفتیم و تکرارش ضرر ندارد که ما چهار تا چیز را از مرکزمان می گیریم . یکی حس امنیت است. اگر در مرکز شما چیزهای از بین رفتنی باشد مثل مال دنیا مثل شخصی که ممکن که بگذارد برود یا بمیرد . یا باورها که دائماً مورد تهدید قرار می گیرند و اینها را بگذارید توی دلتان و از آنها بخواهید حس امنیت بگیرید . نمی توانید بگیرید . برای اینکه شما می دانید که اینها دارند از بین

می روند. و اگر دل شما از آنها تشکیل شده، حالا اگر دلتان از آنها تشکیل شده عقلتان هم عبارت از این است که آنها را بیشتر کنید ولی بعضی از آنها به هر حال باید از بین بروند یا همه آنها باید از بین بروند.

شما چطور حس امنیتی از دلتان می توانید بگیرید اگر چیزها از بین رفتی باشد و چیزهای قابل تغییر باشد؟ مثلاً مثل وضعیت ها، که الان چی می خواهد اتفاق بی افتند من می خواهم از آن حس امنیت بگیرم؟ خب آخر اتفاق که در دست شما نیست. بعضی موقعها اتفاقات عوضی می شوند؟ چکار می خواهید بکنید آیا می خواهید آن را دلت کفی و حس امنیت بگیرید؟ نه این نمی شود.

شما حساب کنید که در خانه دل شما خدا باشد. هوشیاری حضور یا زندگی باشد که پر از زندگی و آرامش است. خب الان حس امنیت شما چطوری می شود؟ حس امنیت شما از جایی میاد که جاودانه است مرگ پذیر نیست. برای اینکه زندگی مرگ نمی شناسد. شما خوب است حس امنیت را از بی زمانی و بی مکانی و جاودانگی بگیرید؟ و از زنده بودن زندگی بگیرید یا از چیزهایی که از بین میروند؟ حالا این را بخودت جواب بده! واضح است که اگر از بچه هم پرسشی می گوید: خب من از یک جایی می خواهم حس امنیت بگیرم که تغییر نکند. چی تغییر نمی کند؟ زندگی زنده.

ولی امروز مولانا می گوید که جان من و جان تو یکی بوده است. اصلاً جان تو از قبل اینطوری بوده که آمدی به این جهان. جان تو با جان زندگی یکی بوده. آیا این به شما اطمینان نمی دهد که به خودتان اعتماد داشته باشید؟ حتماً می دهد. اگر شما می گوید و می دانید که جان شما با جان خدا یا زندگی یکی هست اعتمادتان به خودتان بیشتر می شود شک شما برطرف می شود؟

ما معمولاً چطوری و از کجا می گیریم این حس امنیت را؟ از باورها. معمولاً از باورهای جمع.

می گوئیم یک میلیون نفر این باور را قبول دارد من هم قبول دارم چون جمع قبول دارد من هم قبول دارم. و این را می گذارم توی دلم و از آن حس امنیت می گیرم. استدلال هم این است که اگر این غلط بود خب این همه آدم قبول نمی کردند.

و در مورد هم هویت شدن با جمع، چرا ما در قالبهای ملی و مذهبی و سیاسی و گروههای کوچک و حتی گنگها و.. ما دوست داریم عضو گروه بشویم؟ برای اینکه از آنجا حس امنیت بگیریم و آن را بکنیم دلمان، ولی دلمان آن بشود. ولی این حس امنیت کاذب است. یادمان باشد که بعضی موقعها این من ذهنی (برای اینکه آنقدر غم انگیز و ناجور می شود) نمی تواند من ذهنی فردی را تحمل کند و از آن در میاد بیرون و می رود به من ذهنی کل. خودش را وقف می کند مثلاً میرود در یک گروه مذهبی و خودش را در اختیار جمع قرار می دهد و شب و روز کار می کند برای جمع. آیا من ذهنی با اینکار از بین رفته؟ نه نرفته. ظاهراً بنظر میاد که ما از شر این من ذهنی فردی رها شدیم. چه خوب شد ولی در واقع از آنجا در آمدیم و رفتیم توی یک قالب دیگر که بزرگتر است. و در قالب این من ذهنی بزرگ کل و جمع ما کارهایی می توانیم بکنیم که در آنجا به ما اجازه نمی دادند. یعنی فکر نکنید که از بین رفت. آنجا می توانید بروید آدم بکشیم یا یک گروهی را بکشیم حمله کنیم به یک جایی .. برای اینکه جمع به ما اطمینان دارد. یا نه تو ذهنمان بگوئیم که ما با این همه آدم رفیق هستیم و از آن جهت بخواهیم حس امنیت بگیریم. که این حس امنیت و حس دانستن هر دو مخصوصاً گاهی اوقات حس دانستن داریم و می گوئیم خب یک میلیون نفر این باور را قبول دارد ما هم قبول داریم ما هم می دانیم پس ما هم می دانیم! نه دانستن همین که که مولانا می گوید که

همین لحظه زندگی در دل شماسست و از آنجا نوبه نو انرژی میاد . این دانستن است. خلاقیت میاد و فکرهای جدید میاد . اینطوری نیست که از یک میلیون نفر فقط یک نفر خلاق باشد! نه همه انسانها دارد می گوید که اینطوری هستند. ما علاوه بر حس امنیت که از دلمان می گیریم قدرت هم می گیریم. قدرت تعریفش توانایی عمل کردن است. شما از خودتان پیرسید؟ آیا حس امنیت می کنید؟ حس امنیت کسی می کند که نمی ترسد نگران از آینده نیست. آیا حس امنیت داری؟ اگر نداری پس در دلتان چیزهای از بین رفتنی هست. آنها را بکنید و بندازید دور و بجای آن خدا را بگذارید. می بینید که حس امنیت برگشت. نگران نباشید. به خودتان اطمینان می کنید برای اینکه می گوید که «جان من و جان خدا یکی است» از این بهتر؟!

شما که اینقدر ناراحت بودید که فلانی من را گذاشته و رفته. الان می دانید که منبع لایزال زندگی دسترسی دارید. خب رفته که رفته! و این ماه درست است و هیچی کم ندارد. این لحظه برای زندگی کردن و شاد بودن و آرام بودن هیچی کم ندارد. معنیش این است. آیا شما قدرت عملکرد دارید؟ اگر ندارید وضعیت ها و چیزها از بین رفتنی دل شماسست . برای اینکه رمق نداریم ما قدرت نداریم. امید نداریم. وضعیت خراب شده بازار خراب شده بازار از رونق افتاده و بیزینس من از بین رفته و دیگر نمی توانم و حال ندارم. چرا؟ برای اینکه بیزینست و وضعیت های زندگی دلت بوده و حالا خراب شده و تو دیپرس شدی . برای اینکه قدرت عملت از وضعیت ها میآمد. بنظر می آمد کار خوب است و شما هم می رفتید و عمل می کردید. آن هم محدود!! یا از رقابت با یکی . رقابت می کردی که خودت را نشان بدهی که من هم می توانم. خب آن که از بین رفته و شما عمل کردند دیگر انرژی ندارد.

ولی اگر دل تو از چهره تابان معشوق باشد قدرت عملکرد داری یا نه؟ حتما داری. برای اینکه نوبه نو انرژی از آنجا میاد. از کجا می آورند بعضی ها این انرژی را که شانزده ساعت کار می کنند و یک خرده غذا می خورند و کلی کار انجام می دهند و عمل می کنند. قدرت عملکرد دارند. نفرتند در گوشه اتاق بخزند که ای وای من مردم و دیپرس شدم ناراحتم .

چرا ناراحتی ؟ نمی دانم چرا ناراحتم. همسرم گذاشته رفته و بچه ام تلفن نکرده و هیچ کس به من توجه نمی کند. یا ناراحتم چون فلان موقع به من ظلم شده و.. خب آنها الان دیگر تمام شده الان ماه تمام و درست را بگذار توی دلت باشد و بگذار که این بدرخشد. چیزی که دل ما قرار بگیرد از آن ما عقل و خرد می گیریم.

حالا اگر چیزهای از بین رفتنی دل ما باشد چه خرد و چه عقلی از آنها می گیرید؟ اگر عقل ما فقط این باشد که این چیزی که تو دل ما هست را زیاد کنیم اگر عقل ما اینقدر باشد که اگر کسی به آن چیزهایی که دل ما شده لطمه بزند و یا روزگار آنها را از بین ببرد ما عصبانی بشویم. این عصبانیت هم آنجا ذخیره کنیم بعد این خشم و این رنجش و کدورت را بعلاوه نارضایتی و.. برای اینکه چیزها از بین رفت و ما به ثمر نرسیدیم و همه آنجا دل ما شده . خب این چه عقلی می شود ؟!

چه نقشه ای از جهان را این عقل به شما نشان می دهد؟ شما چی می بینید؟ هیچ چیز را سر جای خودش نمی بینید هیچ چیز جور نیست برای شما. می دانید چرا؟ برای اینکه در دل ما چهره تابان معشوق نیست. هیچ چیز خوب دیده نمی شود. همه حقه باز و شارلاتان هستند بد و ظالمند و هیچ کس خوب نیست. روزگار بد است. ما بدبخت شدیم. اینطوری نشان می دهد.

ولی چهره تابان معشوق وقتی دل شماست ماه تمام و درست وقتی دل شماست همه چیز قشنگ دیده می شود در بیرون و شما در دیگران زندگی را می بینید . می دانید که مردم من دارند و همه من دارند و این یک چیز جهانی است و این شخصی نیست و همه گرفتار منشان هستند . ما به هم کمک می کنند در یکی منش را که می بینیم و زندگی را هم می بینیم . برای آنکه شما از جنس زندگی هستید. می دانید که یواش یواش خوب می شود. کاری که او از روی منیت می کند شما را خشمگین نمی کند. برای زنده به زندگی زنده هستید. اصلاً هیچ اتفاقی شما را خشمگین نمی کند.

آیا شما اینطوری ببینید خوب است یا هر کسی سرفه کند ! منظورت توهین به من بود؟ نه بابا من منظورم تو نبودى؟ پس چرا این حرف را زدى ؟ ولی در آن حالت در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد *** مترسید مترسید گریبان مدرانید هر کسی هر کاری می خواهد بکند شما جا باز می کنید.

هیچ باوری توهین به شما نیست. برای اینکه دل شما از جنس باور نیست. اگر یک باورهای بخصوصی دل من است پس من دائماً آنها را می خواهم معتبر کنم و اگر کسی بخواهد به آنها توهین بکند خب معلوم است که حال من چطوری می شود!

شما چرا باور را بگذارید دلتان! چه می خواهد باور مذهبی باشد و چه سیاسی باشد اجتماعی باشد یا خانوادگی باشد علمی باشد و.. باور علمی هم یک موقعی از کار می افتد. باور و تئوری جدید میاد.

از شما سوال می کنم که شما در دلتان یک جهت یاب دارید؟ که به شما اتوماتیک جهت را نشان می دهد و روشن است و شما به این جهت اطمینان دارید؟ برای اینکه این لحظه شما هیجان زده منفی نیستید و هیجان منفی ندارید. مثلاً خشمگین نیستید. شما این لحظه با آن دستورالعملی که از آنجا میاد عمل می کنید و هیچ هیجان منفی هم ندارید و به نیاز این لحظه پاسخ می دهید و نیاز این لحظه هم چون من ندارید از من شما نمیاد. همین زندگی هست که تشخیص می دهد و این بالانس در زندگی هست. هماهنگی از آن است.

آیا شما نمی خواهید دلتان آن باشد؟ یک خبر خوب این است که شما آنجا هستید. شما به جای غلط که ذهنتان است نگاه نکنید برای پیدا کردن خدا. اگر نکنید اگر از ذهن بیایید بیرون اگر به آن چیزی که چسبیدید آن را رها کنید و اگر آن چیزی که دل ماست آنها را اگر یادمان می افتند بی اندازیم اگر جنون ذهن را ببینیم و بشناسیم و چیزی که ذهنمان به آن چسبیده رها کنیم این رها کردن معادل آزاد شدن ما است. تمام اینها شما را آزاد می کند و این آدم دیگر آزاد شده. نهایت آزادی این است که آزادی یعنی شما از مشغله بیهوده من ذهنی رها بشوید. از پیچ و تاب بیهوده من ذهنی که ما گرفتارش هستیم الان و به تله آن افتادیم آزاد بشویم. آزادی این است.

بخش سوم:

روح ز روز الست بود ز روی تو مست ** چند که از آب و گل بود پریشان تو**

می گوید از روز الست که هفته گذشته کلی در مورد روز الست صحبت کردیم. حالا مولانا مرتباً روز الست را می آورد تا به ما یادآوری کند که روح ما اصل ما از روز اول زندگی (حالا شما ممکن است با ذهنتان سوال کنید که روز اول زندگی کی بوده؟) حالا با آنها کار نداریم!

حداقل این را متوجه بشویم که روح شما قبل از آمدن به این جهان مست بوده از روی معشوق و از روی خدا .

به عبارت دیگر ذات ما روح ما خدا را می شناسد و از جنس خداست . آنقدر توانایی دارد که روی خودش قائم بشود و خودش خودش را ببیند بنابراین آینه ایزدی باشد. منظور از الست این است. این دوباره به ما قدرت و اعتماد می دهد و از شک در میاورد که این شک مربوط به من ذهنی است . من ذهنی بر اساس هم هویت شدگی و جدایی از زندگی است. من ذهنی همش چیزها و وضعیت ها را می بینید که وضعیت ها هم ناقص هستند. خودش هم ناقص می داند. من ذهنی می گوید من از کجا بدانم ؟ من که نمی دانم و من که نمی توانم ببینم ؟ اصلاً روح چیه ؟ مست بوده یعنی چه ؟ شما خدا را به من نشان بده !

خدا را هم که حداکثر بتوانیم قانعش بکنیم یک چیز در ذهنش تجسم می کند و می گوید من یک تصویر ذهنی هستم و خدا هم یک تصویر ذهنی است خدا هم یک چیز ذهنی است. نه چنین چیزی نیست. آن مال منیت است و مال من ذهنی است.

حالا شما از شک در بیایید. یعنی به خودتان اطمینان کنید که در شما یک خدایتی وجود دارد که گاهی موقعها مولانا می گوید «مسیح». اسمش را می گذارد مسیح. و گاهی اوقات اسمش را می گذارد موسی . نه آن موسی نه آن عیسی (بعنوان فرد) بلکه خدایت شما که این از روز اول می شناخته.

حالا می گوید لازم بوده چند روزی در آب و گل پریشان تو باشد. بنظر میاد که خدا یا زندگی اجازه می دهد وقتی که ما میاییم به این جهان یک مدتی مشغول آب و گل بشویم. یعنی با چیزها هم هویت بشویم. یعنی برویم توی ذهنمان با چیزها هم هویت بشویم منتها مدت کوتاهی. چند سال. نه بیشتر. درست مثل جسم ما که رواست در شکم مادر ۹ ماه باشد. نه بیشتر از ۹ ماه . نمی شود ۹ سال باشد!

برای خدا و یا زندگی و به اصطلاح قانون زندگی رواست که ما در شکم مادرمان ۹ ماه بمانیم و رشد کنیم. در ضمن برای قانون زندگی رواست که ما مدتی توی آب و گل بمانیم یعنی برویم توی ذهنمان و آب و گل قاطی بشویم و پریشان او باشیم. یعنی یک مدتی درد بکشیم مثلاً هفت سال شش سال نه اینکه نود سال.

حالا همینطور که ما در رحم شکم مادرمان ۹ ماه می مانیم و می رسیم. توی رحم آب و گل هم یک مدتی می مانیم و می رسیم. بالغ می شویم و از آن زاییده می شویم همانطور که از شکم مادرمان زاییده می شویم. **چند که از آب و گل بود پریشان تو** حالا شما یک چیزی می دانید که از شکم مادرمان که آمدم بیرون و وارد آب و گل این جهان بودیم یک چیزی به نام روح در ما هست که این مست معشوق است و این از قبل هست.

شما می گوید که حالا ذهن من می گوید که من چطوری روحم را مست کنم! و روح من چطوری معشوق یا خدا را بشناسد؟ شما اجازه بده شما این آب و گل را با واکنشهای بهم زن. می شود که شما واکنش نشان ندهید؟ واکنش نشان می دهید آب و گل را بهم می زنید. زن . همینطور که مکانیسم زندگی ما را از شکم مادر بعد از نه ماه متولد می کند. همین مکانیسم ما را از داخل آب و گل میاورد بیرون . فقط یک چیزی را بشناس. که این درد که میاد

معنیش این است که تو باید از یک چیزی زاییده بشوی، مثل زن حامله. مکانیسمش این است. شما رفتید توی آب و گل یک وقتی هست که می بینید چیزها دارند دردناک می شوند آن چیزهایی که چسبیدین. پس وقتش هست که ما به این چیزهایی که چسبیدیم را رها کنیم خودمان را بکشیم بیرون و زاییده بشویم.

شما نگوئید که من اگر زاییده بشم در بیرون چی می شوم؟ دارد همین را می گوید که شما به خودتان اطمینان کنید. چند جور مولانا این را بگوید گفت: **جان من و جان او با هم یکی بوده و گفت: روح ما از روز ازل مست بوده یعنی شناسنده خدا بوده.** اصلاً خدا خدایت است و امتداد خداست که آمده اینجا و بعد دردش میاد می کشد روی خودش قائم می شود بعد خدا خودش را از این باشنده که انسان هست بیان می کند. آن انرژی هست که سامان می دهد نه جنگ و خشم ما بصورت فردی و چه صورت جمعی.

شما اگر با ستیزه در محیط خانواده بخواهید آدمها را عوض کنید که عوض نمی شوند و یا وضعیت ها را عوض کنید شما کار به جایی نمی برید بهتر است که بکشید عقب. روی خودتان کار کنید کاری هم با دیگران ما نداریم. این یک چیز فردی است و به گروه کاری نداریم. شما ممکن است که بگوئید آقا ما دلمان می خواهد که جمع بشویم و بزنی و یک جایی را داغون کنیم و عوض کنیم تا زود درست بشود. نمی شود چنین چیزی. نشده که تا حالا! نشده و نمی شود.

من همیشه وقتی گروهها با ستیزه می خواهند یک چیزی را از بین ببرند و یک چیزی دیگری را جایش بگذارند من شک دارم. می دانم که اولاً انرژی که دارند بکار می برند انرژی منفی و بی سامان کننده و خشم است و میدانم آن کسانی که دارند این کار را می کنند نقشه خرابکاری در ذهنشان است. اینها هم بروند جای آنها بنشینند هیچ تغییری نمی کند هیچ چیزی نمی شود. ممکن است بدتر هم بشود.

اما اگر ما وقت بگذاریم و این هوشیاری را پخش کنیم (که این برنامه در همین زمینه است) آدمها تک به تک روی خودشان کار کنند و به هوشیاری حضور برسند و این انرژی را صادر کنند در اینصورت جهان آبادان می شود.

شما ممکن است بگوئید که آقا ما حوصله نداریم و یا وقت نداریم و می خواهیم زودی درست بشود. نه همچین چیزی نیست و نمی شود. چه فردی چه در خانواده شما و چه در جهان. آدمها باید بفهمند که روی خودشان کار کنند و این انرژی سامان بخش خدایی را از خودشان پخش کنند. اگر این را بفهمند دیگر نمی روند بیرونشان را درست کنند. اول درون را درست می کنند بعد بیرون درست می شود. نمی شود شما جمع بشوید یک جایی را بزنی خراب کنید و بعد بگوئید که درست شد. همچین چیزی نمی شود. می خواهم این را بدانید و حداقل این را در خانواده رعایت کنید. در خانواده با خشم و ستیزه و بحث و جدل که من می خواهم این را عوض کنم تا عوض شود که این هم عوض بشود باز بدرد شما نمی خورد. تمام خرابکاریها توی سر شماست. شما روی خودتان کار کنید. اگر شما چهره تابان معشوق را بگذارید توی دلتان باور کنید که آن همسر و بچه تان خودبخود می بینید که رفتارش نسبت به شما عوض شد. بطور معجزه آسا. شما این کار را بکنید. امتحان کنید دیگر!

گل چو به پستی نشست آب کنون روشن است ** رفت کنون از میان آن من و آن تو**

شما گل را رها می کنید با شناخت . این شیشه آب و گل است که گل می نشیند پایین و آب صاف می شود. در زندگی شما هم ذهن شما آب و گل است .
یواش یواش که شما گل را می شناسید آن را می اندازید همینکه شما این لحظه را می پذیرید شما از این لحظه شروع کنید این لحظه را بپذیرید موازی می شوید با زندگی . خرد زندگی به شما روشنائی می دهد تا جنونتان را ببیند یعنی آنجایی را که غلط عمل می کردید. وقتیکه می بینید رها می کنید. رها کردن و بلند شدن هوشیاری حضور و خیزش هوشیاری حضور در شما یک عمل است و یک کار است . که این چراغ شما هستید. شما دارید الان بلند می شوید بعنوان آب خالص یا هوشیاری خالص. آن شمع شما هستید. تاریک است الان ولی یواش یواش از این تاریکی روشنائی زاده می شود. که الان گفتیم روشنائی آن تو هست.

می گوید گل که به پستی می نشیند آب روشن می شود و الان آن من و آن تو یا مال من و نال تو نداریم.

الان برای ما در من ذهنی دو تا چیز هست یادمان نرود. یکی من هستم و یکی هم مال من که این دو تا با هم میاد. من یک تصویر ذهنی هستم در ذهن آن چیزی که می خواهد به من تعلق داشته باشد هم یک تصویر ذهنی است و من آن تصویر ذهنی را وصل می کنم به این من ذهنی خودم و اینها را یکی می کنم که این می شود مالکیت. ولو اینکه مالکیت شما درست باشد . مالیکت چیه؟ مالکیت یک قصه است. مالکیت عبارت از این است که یک تصویر ذهنی وجود دارد و ما یک تصویر ذهنی هم از ماشین داریم یا از باورمان داریم یا از بچه مان داریم اینها را به هم وصل می کنیم یعنی اینها را وصل می کنیم به تصویر ذهنی خودمان و بعد تصویر ذهنی خودمان را بزرگ و بزرگتر می کنیم آن هم دل ماست. و اینها را در دلمان بهتر و بیشتر می کنیم و اینها مال ماست . یکی من هستم و یکی هم مال من. این من و مال من اگر درست هم باشد و متعلق به شما هم باشد توهم است. یعنی یک چیز ذهنیست در ذهنتان و از جنس زندگی نیست. آن من از جنس زندگی نیست و آن مال من هم از جنس زندگی نیست .

شما وقتی تصویر ذهنی تان را خودتان بگیرد این تصویر ذهنی و من ذهنی یک جاعل است یعنی جل کننده هویت شماست. انگار یکی در بیرون باشد و بگوید که اسم من پرویز شهبازی است . به اسم من را جعل کند . راست راست بگردد در خیابان و بگوید من فلانی هستم و من هم باشم . و تمام مشخصات من را به خودش اختصاص بدهد . جعل کرده هویت من را.

یک من ذهنی وجود دارد و من که از جنس زندگی هستم هویت من را جعل کرده. و من فکر می کنم که او هستم.

حالا یکی اگر هویت من را جعل کرده من که می دانم او این کار را کرده اگر من هم بگویم که او هستم یعنی او دارد توی خیابان راه می رود من بگویم که من دیگر من نیستم من او هستم !! خب در اینصورت که من عقلم را از دست دادم. یک چنین چیزی صورت گرفته.

بنابراین اگر شما یک تصویر ذهنی دارید که هویت شما را جعل کرده و بطور مصنوعی یک چیزهایی را بخودش وصل کرده و می گوید من و مال من و حساسیت دارد به اینها و براساس آنها زندگی می کند و یک خدایی را هم تجسم کرده که خدای مفهومی است و یک سری چیزها را هم به او اختصاص داده، پس این من و مال من اساس جدایی است. توجه می کنید؟ درستی و غلطی این یک قصه ای است که ما درست می کنیم در ذهنتان که من کی هستم و مال من کدامها هست و آنها را میایم دلمان می کنیم. مولانا می خواهد ما را بیدار کند به این حالات مصنوعی و تصنعی که شما بیدار بشوید ولی

خب ما بخاطر آنها غصه می خوریم و میرنجیم و خشمگین می شویم که این روا نیست. پس آن من و آن تو هم از بین رفت. وقتی آن ماه تمام درست دل من می شود آن من و آن تو نداریم . برای اینکه من از جنس زندگی شدم و آن جاعل از بین رفت آن جعل کننده هویت است که آن من و آن تو دارد. شما الان فقط پخش کننده عشق خدایی هستید. البته در بیرون هم سامان می بخشید. در بیرون هم گفتم که کارتان چطور می تواند خوب باشد. وقتی شما کار می کنید و نگران منتان نیستید تمام انرژی‌تان را می گذارید توی آن کار. در اینصورت محال هست که شما توکاری که انجام می دهید پول خوبی در نیاورید. به اندازه ای که شما می خواهید پول در نیاورید. امکان ندارد. البته اگر پول مورد نظرتان است.

قیصر رومی کنون زنگیکان را شکست **** تا به ابد چیره باد دولت خندان تو

قیصر رومی همین شاه است. همین شاهی که الان توی دل من نشسته. همین زندگی. قیصر رومی که در اینجا آورده سمبولیک این است که رومیها سفید بودند و زندگی ها سیاه بودند . حالا رومی در اینجا سپاه نور و روشنایی است و زنگی تیرگی و هم هویت شدگی و درد است که ما به آنها چسبیدیم. اینها برای خودشان الگو هستند در ذهن ما . این هم یک لشکر سیاهی است.

حالا شما با تاریکی نمی جنگید شما در تاریکی کافی است که یک شمع روشن کنید شمع چیه؟ شما. شما شمع هستید . هوشیاری حضور شما شمع است. یک ریزه که با این لحظه موازی می شوید و اتفاق این لحظه را می پذیرید یک ریزه در شما هوشیاری بیدار می شود و این شمع رو شروع می کند به روشن کردن. مرتباً این کار را ادامه می دهید خرد از شما به این جهان میاد و به شما کمک می کند. در آن حالتی که چیزهای بیرونی دلتان شده و وضعیت ها وقتی کج و موج و عوضی میاد ما خشمگین می شویم. خشمگین که می شویم دوباره در زندگی را می بندیم . در زندگی را که می بندیم ، آدم منفی می شویم، آدم ستیزه جو می شویم . خدا هم چون در را بستیم نمی تواند کمک کند مردم دیگر هم که نمی توانند کمک کنند . کسی که من ذهنی دارد پر از رنجش است و پر از کینه است در خدا را هم بسته در مردم را هم بسته . هر کسی که در خدا را بسته در مردم را هم بسته. مطمئن باشید. شما نشینید توی خانه و بگویید که کسی به من کمک نمی کند. یا به شما زندگی کمک می کند در اینصورت شما مردم را از جنس زندگی می بینید و انرژی خدایی را عشق و زیبایی و شادی را پخش می کنید و مردم دور شما جمع می شوند یا نه خشمگین و ناراضی هستید و همه را مسئول میدانید غیر از خودتان همه را ملامت می کنید مردم از دور و بر شما پراکنده می شوند و تنها میمانید. حالا میل با شماست!

باید شمع خودتان را روشن کنید تا این قیصر رومی یعنی همین شاه و ماه تابان بیاد در دل شما و بعد تاریکی ها می روند دنبال کار خودشان. و شما اینها را می اندازه.

حالا چی میاد؟ دولت خندان تو تا به ابد چیره باد دولت معشوق تا ابد چیره و قالب است و هیچ راهی هم وجود ندارد. باید تمام انسانها بحضور برسند. حالا این همه شلوغ و پلوغی ها ، این همه بی نظمیها اینها را ما نخواهیم توانیست با حقه بازی و سیاست بازی و این چیزها حل کنیم. آخر سر مجبور خواهیم شد که بیاییم و به حرف بزرگان گوش کنیم. این مشکلات را کی می تواند حل کند؟ مشکلات جهانی را کی می تواند حل کند؟ با سیاست و حقه بازی و دروغ و اینها دیگر فایده ندارد. باید ما اجازه بدهیم که این انرژی خدایی در ما کار کند و ما باید راست بگوییم و عشق داشته باشیم. انسانها

عشق را می شناسند هم در جمع می شناسند و هم در فرد می شناسند. وقتی واکنش نشان نمی دهیم سلامتی روح را ما در انسانها تشویق می کنیم و بوجود می آوریم. وقتی واکنش نشان می دهیم خشمگین می شویم ستیزه می کنیم همان چیز بد را در آنها زنده می کنیم .

می بینید که مولانا میگوید :**دولت خندان او تا به ابد چیره باد** تا به ابد چیره خواهد بود ما باید حواسمان را جمع کنیم که هزینه بیشتری ندهیم . چه فردی و چه جمعی.

فردی در خانواده بین پدر و مادر و بچه ها کوشش کنید که هزینه بیشتری ندهید. چاره ای نداریم ما جز اینکه معشوق را در دلمان راه بدهیم و این چیزهای از بین رفتی را بکنیم و بندازیم دور . متواضع باشیم مذاکره کنیم آرام باشیم و با وضعیت این لحظه ستیزه نکنیم موازی باشیم با زندگی در این لحظه و وضعیت ها را بپذیریم صبر کنیم و یک ذره که پیشرفت می کنیم شکرگذار باشیم تا ببینیم دولت خندان معشوق در زندگی ما چیره بشه.

ای رخ تو همچو ماه ناله کنم گاه گاه **** ز آنک مرا شد حجاب عشق سخندان تو

می گوید رخ تو مثل ماه است. یعنی هم زیباست و هم می درخشد هم انرژی سازنده را از من بیان می کند هم به من شادی میدهد. رخ تو و ذات من یکی است. پس ذات من آرامش و شادی است ولی من گاهی ناله می کنم. کی من انسان ناله می کنم؟ وقتی که عشق سخندان تو ... عشق هم سخندان است. وقتی عشق سخندان هنوز در ما زبان باز نکرده (این هم یک کمک است) عشق سخندان اگر در ما زبان باز نکرده مثل بچه دو ساله هنوز زبان باز نکرده . آن بچه وقتی که سی سالش بشود و آنطوری صحبت نخواهد کرد. ما هم اگر تو آب و گل و توی ذهنمان حرف می زنیم ولی زبان عشق را نمی شناسیم . می گوید من انسان گاهگاهی ناله می کنم حتی اگر ما به هوشیاری حضور برسیم یک لحظه از آن غافل بشویم مثل مولانا که این غزل را می گوید. وقتی که غزل تمام میشود می گوید من باید خاموش باشم برای اینکه دارم دور می شوم از تو . دارم می روم به ذهن. الان که دارم حرف می زنم انگار که خودم دارم حرف می زنم (خود دارد خودش را میارد بالا) و من باید برگردم دوباره روی تو را نگاه کنم. پس عشق سخندان اگر زبان باز نکرده در ذهن ما می شود همین من ذهنی. ولی از آن متولد می شود و عشق سخندان سخن معشوق را می گوید. مولانا سخن معشوق را می گوید. برخی از ما که هنوز توی من ذهنی هستیم سخنان بیهوده من ذهنی را می گوییم. سخن درد را می گوییم و درد را اصل می دانیم. پس این هم یک راهنمایی که ما عشق سخندان هستیم و کافی است که بدانیم این را که ما کاری نباید بکنیم . ما از جنس عشق هستیم فقط کافی است که از ذهن قدم بذاریم بیرون که عشق سخندان یا ما بعنوان عشق سخندان شروع کنیم به سخن عشق را گفتن.

بخش چهارم:

اجازه بدهید در این قسمت دنباله مثنوی را برایتان بخوانم. در هفته های گذشته یک قسمتی از دفتر سوم را شروع کردیم که امروز دنباله آن را بخوانیم و برای اینکه یادآوری بشود مولانا به ما گفت که

خلق جمله علتی اند از کمین **** یار علت می شود علت یقین

هر خسی دعوی داودی کند **** هر که بی تمیز کف در وی زند

از صیادی بشنود آواز طیر **** مرغ ابله می کند آن سوی سیر

مولانا راجع به احمق حرف می زند که واقعاً احمق کی هست. آیا این صحبت مولانا فقط یک قضاوت است و یا اشکالی را در بشر نشان می دهد. بعد متوجه می شویم که این یک قضاوت نیست و احمق را دارد تعریف می کند. و علتی که ما این قسمت را می خوانیم این است که ما بهر حال این من ذهنی را که احمق هست در خودمان بشناسیم. این را ما یک جوری به ارث بردیم و اتوماتیک یاد گرفتیم. حالیمون نیست که یک من تصنعی داریم که این من ما را از زندگی جدا کرده و این همه بلا بر سر ما آورده و ما هم متوجه نیستیم.

می گوید همه مردم از درون مریض هستند و مسلماً (فقط خلاصه معنی می کنم و میروم سر اصل مطلب) هر کسی که مریض است بسوی مریض می رود یعنی اگر ما من ذهنی داریم بسوی مریض می رویم اگر بیدار نشویم. بنا به قانون جذب.

می گوید: **هر خسی** هر آدمی که از من ذهنی ساخته شده ولی داود نیست. داود کسی است که هوشیار است یعنی هوشیار به هوشیاری خدایی است. یم گوید هر خسی دعوی داودی کند یعنی هر کسی بدون تشخیص دست در وی بزند یعنی دست او را بگیرد و از او تقلید کند. در واقع از یک صیادی دارد آواز طیر را می شنود. منتها این صیاد است که دارد آواز پرندۀ را در می آورد تا شما را بدام بندازد. که اگر ابله باشیم به سوی او می رویم. پس ما نباید بسوی رهبران یا اشخاصی برویم که ادعا دارند که به هوشیاری حضور رسیدند و ما خرد خودمان را بگذاریم کنار و برویم به دنبال آنها.

قد را از نقل شناسد غویست **** هین ازو بگریز اگر چه معنویست

رسته و بر بسته پیش او یکیست **** گر یقین دعوی کند او در شک نیست

این چنین کس گر ذکی مطلقست **** چونش این تمیز نبود احمقست

هین ازو بگریز چون آهو ز شیر **** سوی او مشتاق ای دانا دلیر

دارد احمق را تعریف می کند

می گوید اگر این لحظه که زندگی نقد است و ما داریم خرجش می کنیم و زندگی را در این لحظه زندگی می کنیم، اگر این را از جامد شده و از به ذهن در آمده آن شناسیم در این صورت احمق هستیم. یا اگر کسی ادعای داودی می کند (البته اگر کسی ادعای داودی کند حتما داود نیست. اگر کسی ادعای گنج حضور بکند حتما به گنج حضور زنده نیست.) حالا میگوید اگر کسی بطور کلی نقد را، زندگی نقد را در این لحظه را از جامد شده آن شناسد این قویست یعنی همراه است و تو از او بگریز اگر چه ظاهرش معنوی است. **رُسته و بر بسته** رسته یعنی روییده شده و زنده **بر بسته** یعنی جامد پیش او

یکی است (باز هم دارد به همان اشاره می کند) . زندگی زنده در این لحظه است و شما از جنس این لحظه هستید یکی رفته توی ذهنش و جامد شده با تصویر ذهنیش زندگی می کند. این دو تا پیش او یکی است! نه این دو تا یکی نیست یکی زنده هست و دیگری زنده است.

حالا اگر دعوی کند یعنی ادعا کند که یقین دارد بدانید که او در شک است. من ذهنی همیشه در شک است برای اینکه ریشه ندارد. مثل ابر می ماند. برای همین امروز من چندین دفعه گفتم که مولانا دارد به ما می گوید که :جان ما با جان معشوق یکی بوده تا ما از شک درد بیاییم. برای اینکه من ذهنی همیشه در شک است. همیشه در پی اعتمادی به خودش است.

می گوید اگر این شخص زنگ مطلق است چون این تمیز و این تشخیص را ندارد پس احمق است.

بعد مولانا یک قصه ای را به ما گفت که عیسی بسمت کوه می دوید تا برود بالای کوه. یک کسی دنبالش دوید و گفت : تو مسیح هستی و تو مرده را نجات می دهی کسی هم دنبالت نیست برای چی اینقدر فرار می کنی و از چی داری فرار می کنی؟ گفت عیسی آنقدر تند می دوید که جوابش را نداد ولی او دنبالش دوید و گفت که بخاطر خدا بایست، تو مسیح هستی و برای من مسئله پیش آمده که تو نباید فرار کنی.

گفت: از دست احمقان در میروم جلوی من را نگیر.

و بعد آن شخص گفت که : تو مرده را زنده می کنی و از گل پرنده درست می کنی و به او روح می دمی کیست که تو را قبول نداشته باشد .. برای چه از دست احمقان در میروی؟ گفت من آن اسم اعظمی که می دانم آن را به هر موردی که پیش آمد خواندم و آن اثر کرد یعنی همان چیزهایی که تو می گویی مثلاً برای کور خواندم بینا شد و برای مرده خواندم زنده شده اما به دل احمق که چیزهای ناپایدار را در آن جای داده بود و از آن انرژی می گرفت و زندگی می گرفت خواندم ولی اثر نکرد .

گفت :چطور اثر نمی کند باید اثر کند. گفت نه (این هم دلیلش بود که گفت) گفت

رنج احمقی قهر خداست ** رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجیست کان رحم آورد ** احمقی رنجیست کان زخم آورد**

آنچ داغ اوست مهر او کرده است ** چاره ای بر وی نیارد بر دست**

می گوید مردم نمی توانند کاری بکنند. تنها نور ایزدی است که می تواند این دل ما را که بعلت اینکه چیزهای ناپایدار در دل ما هست ما را بی عقل کرده فقط نور ایزدی (نور ایزدی هم از موازی شدن با این لحظه یواش یواش در ما متولد می شود و جان می گیرد که بارها گفتیم و ما تبدیل به آن می شویم. و گفت که این رنج، این دردی که از احمقی به ما مستولی شده این قهر خداست اما رنج و کوری این ابتلاست . یعنی آدم مبتلا می شود به یک مریضی هم مردم کمک می کنند و هم خدا کمک می کند. خدا کمک می کند این سیستم ما طوری طرح شده که در مقابل امراض ما را نجات بده و کمک کند به ما. اما

وقتی دل ما از چیزهای از بین رفتنی تشکیل شده و ما از آن هویت می گیریم ما افتادیم به توهم و در خدا را هم بستیم بنابراین دچار این هستیم که انرژی خدایی به ما نرسد. آیا زندگی نمی خواهد به ما کمک کند؟ نه ما هستیم که در را بستیم و ما می توانیم در را باز کنیم.

حالا آخر سر این نتیجه را می گیرد که

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت ** صحبت احمق بسی خونها که ریخت**

اندک اندک آب را دزدد هوا ** دین چنین دزد هم احمق از شما**

آن گریز عیسی نه از بیم بود ** آمنت او آن پی تعلیم بود**

مولانا می گوید تو از احمقات بگریز. اولین احمقی که ما از آن می گریزیم، احمق خودمان است. گفتیم از دلمان که آنطوری هست می گریزیم مثل عیسی. عیسی یا مسیح خدایت ما است اصل ما است. از احمقی ما می گریزد. در مراحل اولیه از کسانی که می خواهند ما را تحریک کنند و دچار منیت هستند از آنها هم ما خودمان را حفظ می کنیم تا هوشیاری حضور در ما جان بگیرد.

می گوید: ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت *** صحبت احمق بسی خونها که ریخت که معنیش مشخص است. و می گوید همانطور که آب را همانطور که آفتاب رویش می افتد یواش یواش آن را می دزدد. شما هم اگر کسان من دار رفت و آمد کنیم که وقتی که ما من داریم میل داریم اگر من ذهنی داشته باشیم با من های بزرگتر مصاحبت کنیم (دین در اینجا همان هوشیاری حضور است) که در اینجا آن را از ما می دزدد. دین را از ما می دزدد. یعنی هر هوشیاری حضوری هم که وجود داشته باشد بخار می شود و می رود و تبدیل به جامد می شود. می گوید: آن گریز عیسی از این نبود که می ترسید. برای اینکه عیسی ایمن بود و این برای این بود که ما از او یاد بگیریم.

حالا بقیه ماجرا:

الان مولانا یک قصه ای را شروع می کند بنام « اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان » این تیتیش است.

در ضمن یادآوری کنم که تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی برای مطالعه مثنوی بسیار بسیار مفید است و اگر می خواهید اینها را به تفسیر بخوانید یک سری هفت جلدی بخريد در امریکا هم هست و از آنها استفاده کنید.

می گوید :

یادم آمدم قصه اهل سبا ** کز دم احمق صباشان شد وبا**

می گوید الان که صحبت احمق می کردم یادم آمدم قصه مردم سرزمین اهل سبا را. که از سخن احمقان یا از دم احمقان یا انرژی که احمقان از خودشان صادر می کردند صباشان تبدیل به وبا شد. یعنی گرفتار نابسامانی شدند. به نظر میاد سبا همین کره زمین است و ما هم اهالیش هستیم اینطوری که

مولانا دارد این را طرح می کند و ما هم اهالیش هستیم . و دارد از سرزمین صحبت می کند که در قالب قصه بچه ها که ببینیم که رفتارشان بسیار شبیه رفتار ما است در روی کره زمین.

آن سبا ماند به شهر بس کلان ** در فسانه بشنوی از کودکان**

می گوید آن سرزمین سبا به شهر بسیار بزرگی شبیه می ماند و در افسانه ها، از کودکان می شنوی. یعنی از افسانه کودکان یا از قصه کودکان می شنوی . و الان توضیح می دهد که چی می خواهد بگوید. می خواهد قصه ای را از زبان کودکان بگوید که بنظر میاد با حقیقت جور نیست ولی خودش می گوید این راز را در همین قصه کودکان جستجو کن در ویرانه گنج هست.

کودکان افسانه می آورند * درج در افسانه شان بس سر و پند**

کودکان افسانه هایی می گویند ولی در آن افسانه ها راز و رمزها و پنده های زیادی هست.

هزلها گویند در افسانه ها ** گنج می جو در همه ویرانه ها**

می گوید چیزهای هزل به اصطلاح آمیانه یعنی مزخرف خیلی زیاد می گویند. در قالب افسانه ولی تو بدقت گوش کن چون ممکن است در ویرانه گنج باشد یعنی در حین اینکه در این داستان قالب افسانه کودکان من می گویم یک حقیقتی نهفته است که اگر خوب دقت کنی می فهمی.

بود شهری بس عظیم و مه ولی ** قدر او قدر سکره بیش نی**

شهر بسیار عظیمی و بسیار بزرگی بود و اندازه آن به اندازه یک بشقاب بود. سکره یعنی بشقاب . (داریم افسانه بچه ها را می گویم)

بس عظیم و بس فراخ و بس دراز ** سخت زفت زفت اندازه پیاز**

این شهر بسیار دراز و بزرگ و مستحکم بود آنقدر مستحکم بود مثل پیاز. شما می دانید راجع به چی صحبت می کند. ما در این لحظه در شهر بزرگی باید زندگی کنیم بنام حضور . هفته قبل گفتیم که عمق ما بینهایت است یعنی فضای پذیرش حضور بینهایت است تمام باورها و تمام رفتارها را در خودش جا می دهد همه ما همانطور که مولانا امروز گفت: **آینه جان شده چهره تابان تو** اگر آن اتفاق که در ما افتاده زنده بشود در آنصورت ما وارد شهر بسیار عظیمی می شویم بنام شهر عشق یا فضای یکتایی این لحظه.

ولی ما فضای یکتایی این لحظه را تبدیل کردیم به ذهن که گفت اندازه بشقاب است و همه انسانها در یک جایی بنام ذهن زندگی می کنند که اگر کل آن را نگاه کنید مثل پیاز است. حالا پیاز لایه های متفاوت دارد این لایه ها بهم چسبیده سفت . این لایه ها شما فرض کنید که هم هویت شدگی با باورهاست و چسبشان هم همین دردهای ما است. مثل پیاز.

مردم ده شهر مجموع اندرو ** لیک جمله سه تن ناشسته رو**

اندرو خلق و خلاق بی شمار **** لیک آن جمله سه خام پخته خوار

یعنی مردم ده شهر در آن جمع بودند. در روی کره زمین چند تا آدم هست؟ ولی همش سه نفر ناشسته رو. ناشسته رو یعنی ناپاک. ما میایم به این جهان بعنوان هوشیاری صورتمان را بیرونمان به گل الوده می وشد و رویمان ناشسته است. یعنی آلوده می شویم به هم هویت شدگی های این جهانی هنوز صورتمان را نشستیم یعنی ناپاکیم. ولی همان هوشیاری هستیم.

می گوید در آن خلق و خلاق بی شمار، اما همش سه تا خام پخته خوار. خام یعنی نرسیده و بالغ نشده . پخته خوار یعنی مفت خور. مفت خور یعنی ما حاضر نیستیم که فکرهای خودمان را خودمان خلق کنیم و فکر کنیم. پخته چیزهای مرده هستند یعنی چیزهای حاضر و آماده را به ما بدهند و ما بجویم (یعنی فکر) . ولی در اصل ما باید فکرهای خودمان را خودمان خلق کنیم و نباید تقلید کنیم و باورهای دیگران را برداریم و مال خودمان بکنیم. این لحظه اگر در آن شهر کلان هستیم که امروز گفت از آن شهر کلان می توانیم بی آفرینیم.

حالا خودش توضیح می دهد

جان ناکرده به جانان تاختن **** گر هزارانست باشد نیم تن

می گوید اگر ما بعنوان جان با عجله بسوی جانان نرفته ایم و بیدار نشدیم که بسوی جانان برویم به سوی معشوق و خدا بریم، اگر هزار تا هم باشند می شود یک نصفه..

یعنی به این سوال جواب می دهد که این همه آدم روی این زمین هست پس چرا شما می گوید سه نفر؟! می گوید : اینها بسوی جانان نتاختند. دارد راجع به اهل سبا صحبت می کند ما هم سرنوشت اهل سبا را داریم و خیلی شبیه هستیم. حالا دارد این را توضیح می دهد.

آن یکی بس دور بین و دیده کور **** از سلیمان کور و دیده پای مور

می گوید یکی بسیار تیز بین بود دوربین بود اما کور بود. سلیمان را نمی دید ولی پای مور را می دید. از آن سه نفر. یکی از خاصیت های ما که زندگی را نمی بینیم ولی در جهان مادی پای مور را می بینیم. پس هوشیار هستیم به همان دل ما ماده است ما هوشیار هستیم به پای مور. (به چیزهای از بین رفتنی) اما راه را سلیمان را نمی بینیم. دارد راجع به سلیمان و مور و .. برای مثال استفاده می کند.

وان دگر بس تیز گوش و سخت کر **** گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر

وان دگر عور و برهنه لاشه باز **** لیک دامنهای جامه او دراز

یکی دیگر بود گوشه‌هایش بسیار تیز بود ولی بسیار کر بود. (راجع به قصه کودکان صحبت می کنیم.)

شما از خودتان بپرسید که چه جنبه ای از ما هست که کور است ولی بسیار تیزبین است . الان اینجا هم می گوید که تیزگوش ولی کر است. گنج است ولی یک جوزر در او نیست.

حالا سعی را می گوید که لخت و عور است اما لاشه باز است . لاشه باز یعنی با فرم بازی می کند. لاشه یعنی مرده . علاقه به مرده دارد. علاقه به تن مرده دارد. پس بنابراین عور است علاقه دارد به تن بازی (تن مرده) به فرم اما با وجودی که لخت هست دامن های او بسیار بسیار دراز است. لخت است ولی دامنهایش دراز است. حالا ببینیم که اینها چی هستند.

گفت کور اینک سپاهی می رسند ** من همی بینم که چه قومند و چند**

گفت کر آری شنودم بامگشان ** که چه می گویند پیدا و نهان**

کور گفت که من سپاهی را می بینم که دارند می آیند . با وجود این که کور هست. من می بینم که اینها از چه قومی هستند و چند نفر هستند. کر گفت که من صدایشان را می شنوم و می دانم که آشکار یا نهان یعنی بلند یا درگوشی به هم چی می گویند.

آن برهنه گفت ترسان زین منم ** که بیرند از درازی دامنم**

آن برهنه هم که لخت بود گفت از این من می ترسم برای اینکه می ترسم از درازی دامن من بیرند. یعنی دامنم را بیرند و دامنم کوتاه بشود. (برهنه دامن دارد)

کور گفت اینک له نزدیک آمدند ** خیز بگریزم پیش از زخم و بند**

کور گفت که دارند نزدیک می شوند اینهاشند رسیدند. برخیزیم بگریزم قبل از اینکه بیایند و ما را بگیرند و ببندند و بزنند و زخمی کنند.

کر همی گوید که آری مشغله ** می شوند نزدیکتر یاران هله**

کر می گوید که اره من هم همه شان را می شنوم . خیلی نزدیک شدند . هله یعنی آگاه باشید و یک کاری بکنید.

آن برهنه گفت آوه دامن ** از طمع برند و من ناآمنم**

برهنه گفت که دریغا حیف از این دامن من که اگر اینها برسند از طمع دامن من را خواهند برید.

همانطور که گفتم برهنه ای است که دامنش دراز است کوری است که نمی بیند ولی تیزبین است و کری که تیزشنو است.

حالا ببینیم که اینها چه جنبه ای از ما هستند. توضیح خواهد داد مولانا. شما قبل از آن خودتان فکر کنید که چه جنبه ای از ما کور است ولی تیز بین است. کر است ولی تیزشنو است و برهنه است ولی دامن بسیار درازی دارد.

شهر را هشتند و بیرون آمدند **** در هزیمت در دهی اندر شدند

از ترسشان شهر را رها کردند و آمدند بیرون و در هزیمت یعنی فرار وارد دهی شدند. ده می دانید کجاست؟ ده همان من ذهنی.

اندر آن ده مرغ فربه یافتند **** لیک ذره گوشت بر وی نه نژند

یعنی در آن ده یک مرغ بسیار چاق یافتند. داریم قصه یا افسانه بچه ها را می گوئیم. در آن یک ذره گوشت نبود. در این مرغ چاق یک ذره گوشت نبود و کهنه شده بود.

مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ **** استخوانها زار گشته چون پناغ

می گوید این مرغ مرده و خشک شده و از زخم کلاغها استخوانهایش بسیار بسیار کهنه شده بود و به اندازه ریسمان نازک شده بود.

زان همی خوردند چون از صید شیر **** هر یکی از خوردنش چون پیل سیر

می گوید از این مرغی که گوشت نداشت و استخوانهایش شبیه ریسمان شده بود افتادن و خوردن همانطور که شیر صید را می خورد شکارش را می خورد و از خوردنش مثل پیل سیر شدند.

هر سه زان خوردند و بس فربه شدند **** چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند

یعنی هر سه از آن خوردند و بسیار چاق شدند مثل پیل بسیار عظیم و فربه شدند.

آنچنان کز فربهی هر یک جوان **** در نگنجیدی ز زفتی در جهان

آنقدر بزرگ شدند بزرگ شدند و بزرگ شدند که از چاقی در جهان نمی گنجیدند. هیچ کدام در جهان نمی گنجیدند.

چه حالتی از ما را مولانا نشان می دهد شما در موردش فکر کنید تا هفته آینده بقیه قصه را خواهیم خواند تا ببینیم به این سه نفر که می گوید در تمام این مملکت سبا سه نفر بودند که اینطوری بودند ترسیدند یکدفعه شنیدن و دیدن که قومی حمله می کند یعنی در آنها ترس ایجاد شد و در رفتند به یک ده. و بعد یک مرغ چاق یافتند که گوشتی نداشت و استخوانهایش را هم از بس کلاغها خورده بودند مثل ریسمان نازک شده بود و از آن آنقدر خوردند و خوردند تا چاق شدند مثل فیل که در جهان نمی گنجیدند.

با چنین گیزی و هفت اندام زفت **** از شکاف در برون جستند و رفت

با این همه که خیلی گنده شده بودند و هفت اندامشان بزرگ شده بود. از شکاف کوچک در یعنی از شکاف مرگ بیرون رفتند و جستن و رفتند بیرون.

راه مرگ خلق ناپیدا رهیست **** در نظر ناید که آن بی جا رهیست

می گوید با وجود اینکه این همه (البته توجه می کنید که آنها همش توهم می خوردند) راه مرگ خلق راه ناپیداست و دیده نمی شود و آن یک راه بی جایی است یعنی با چشم ذهنی دیده نمی شود.

نک پیانی کاروانها مقتفی ** زین شکاف در که هست آن مختفی**

بردرار جویی نیای آن شکاف ** سخت ناپیدا و زو چندین زفاف**

می گوید که اینک بین که کاروانها دارند به دنبال هم دارند رد می شوند . یعنی پشت سر هم می روند یعنی ما انسانها پشت سر هم می رویم و می میریم و از این شکاف در که پنهان است داریم می رویم بیرون. و اگر جستجو کنی این شکاف را روی در پیدا نمی کنی بسیار ناپیداست ولی خیلی ها از آن راه به عروسی می روند. زو چندین زفاف یعنی از آن راه بسوی خانه بخت می روند.

هفته دیگر مولانا این سه نفر را به ما توضیح خواهد داد. شما هم می توانید بروید و بخوانید و ببینید که معنی اینها چی هست و هفته دیگر کمک کنید و باز کنید تا ببینیم که چه قسمتی از این کور و کر و برهنه در ما کار می کند و به چه قسمتی از ما و من ما اشاره می کند. آیا این مربوط به ساختمان من ذهنی است یا مربوط به محتوای من ذهنی است؟ به چه چیزی اشاره می کند مولانا وقتی که می گوید ما کر هستیم ولی تیز شنو . ما کور هستیم ولی تیز بین و برهنه هستیم در حالیکه دامن دراز داریم. همهما به این قضیه و مسئله دچار هستیم. دارد در حقیقت آن علت و مریضی را توضیح می دهد در قالب قصهٔ کودکان.
